



• درآمد

شیوه مردمی و سلوک عارفانه شهید دستغیب پیوندی ناگسستنی را بین ایشان و مردم عادی ایجاد کرده بود، به گونه‌ای که در مراقبت از ایشان از جان و مال خود نیز دریغ نمی‌کردند و از همین روی دسترسی رژیم به ایشان چندان آسان نبود. در این گفتگو شرح جالبی از این پیوندها آمده است.

■ **شهید دستغیب و نهضت امام» در گفت و شنودی با علی اصغر ذاکری خوب**

مثل امام به زبان مردم حرف می‌زدند...

خویش را اعلام کنند، از این جهت امام خمینی یک صحبتی را در جمع خصوصی کرده بودند که دستور می‌دهم تمام اینها را به قتل برسانند، از این جهت شاه خیلی ترسیده بود. همین طور از اعلامیه‌ای که امام خمینی در مورد اسرائیل داده بودند این اولین اعلامیه بود. فاصله سال‌های ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۰ بود که خودم اعلامیه را به شیراز و در هیئت الزهرا بردم که یکی از آن را خواندند. به آقای سید ابوالحسن دستغیب نیز دادم و ایشان نیز خواندند و تبدیل به نوار شد. نوار را بردم به دروازه اصفهان، روی سادگی و جوانی خودم، گفتم این نوار را تکثیر کنید که آنها هم گفتند ما از تهران دستور می‌گیریم و نوار را هم دیگر به من ندادند. وقتی به آقای سید ابوالحسن دستغیب گفتم، ایشان به من گفت که شما باید به من می‌گفتی و بعد نوار را می‌بردی. بعد می‌خواستند ایشان را دستگیر کنند که رفتند به بحرین و ما تا بوشهر با ایشان بودیم.

ماه محرم و صفر بود. جلساتی در مسجد جمعه، زیر نظر آقای محلاتی تشکیل می‌شدند و ما هم می‌گفتم که هر کس در خط امام است باید بیاید و هر کس که نان امام زمان (عج) را می‌خورد، باید به انقلاب خدمت کند. اگر هم که نوکر شاه هستید که مشخص است چه کاره‌اید و آمار می‌دادیم که در شیراز چه کسانی طرفدار شاه هستند و چه کسانی نیستند و چه کسانی هم بی‌طرف هستند. در جلسات شب‌های جمعه که شهید دستغیب به منبر می‌رفتند این مطالب را می‌گفتند که: «ای شاه! خاک بر دهانت، خاک بر سرت، توجه می‌دانی، تو چه می‌فهمی؟» این طوری صحبت می‌کردند که خیلی از جوان‌ها داغ می‌شدند، فدائی می‌شدند و ایشان نیز می‌گفتند: «شما بچه مسلمانید، اگر پدرانتان هم معصیت‌کار باشند، یا علی که گفته‌اند.» و با همین لفظ خیلی ساده و خوب حرف می‌زدند که این خودش هنر است. آیت‌الله دستغیب و امام خمینی مطالب را طوری بیان می‌کردند که آن بی‌سواد روستایی هم می‌فهمید که ایشان چه می‌گویند. در هر حال، بعد از جریان فیضیه، قرار شد شعبان با طرفدارانش به شیراز بیایند. ما این جریان را به آقای دستغیب اطلاع دادیم و پرسیدیم چه کار باید بکنیم؟ ایشان گفتند که جوان‌های زرنگ و فهمیده را به کار و کیسه‌های آهک مجهز کنید و در مسجد مقابله کنید، ولو اینکه خونریزی شود، برای اسلام است.

ما شب‌ها جلسات مخفیانه‌ای را در چاه مرتضی (علی‌ع) می‌گرفتیم و لاستیک آتش می‌زدیم که علامتی بود برای بچه‌ها که بدانند جلسه کجاست، چون قبل از آن نمی‌گفتم که کجاست، می‌گفتم هر وقت این نشانه را دیدید، بیایید آنجا. تا صبح جلسه داشتیم و به اینها خط می‌دادیم که باید با سرباز و افسر و ساواکی و ... که خواستند به مسجد حمله کنند، چه باید کرد. شعبان بی‌مخ که شهید دستغیب به او می‌گفتند شعبان مخفی! بهمین پور که بعد از انقلاب اعدام شد، آنجا بود و به ما

مسلمان هستید باید در خط اسلام و انقلاب و امام باشید و اگر هم مسلمان نیستید، پس وضع شما طور دیگری است. اصولاً در جلسه ما صحبت می‌شد که روحانیون طبق دستور امام به ۳ دسته تقسیم می‌شوند. ۱- روحانیونی که ترس از مبارزه و زندان و شکنجه و تبعید ندارند. ۲- روحانیونی که طرفدار شاه و ساواکی بودند. ۳- یک دسته هم بی‌طرف بودند، نه بد می‌گفتند و نه علیه کسی صحبت می‌کردند. ما مشورت‌هایی هم با آقای بهاء‌الدینی محلاتی و با شهید دستغیب داشتیم. ارتباط ما با آقای سید علی اصغر دستغیب، آقای مصباح و آقای ربانی شیرازی به صورت مخفیانه بود. با بچه‌ها هم صحبت می‌کردیم که اگر ما را گرفتند و زدند و شکنجه کردند، در مورد آقایان صحبت نشود.

بعد از حادثه فیضیه قم، شایعه آمدن شعبان بی‌مخ و طرفدارانشان به شیراز به وجود آمد. چه عکس‌العمل‌هایی در مورد این تهدیدات انجام می‌شد؟

ما در تهران بودیم و در بازار که شنیدیم آیت‌الله سعیدی شهید شده‌اند و جنازه ایشان را به قم آورده‌اند و از پسرشان تعهد گرفته‌اند که شما چیزی به آقایان روحانیون نگوئید تا ما جسد را به شما تحویل بدهیم. ایشان قبول و حتی امضا کرد، ولی وقتی جسد را در قم تحویل گرفت، موضوع را به جامعه

ضمن معرفی خودتان، نحوه آشنایی‌تان را با شهید آیت‌الله دستغیب بیان فرمائید.

از همان کودکی همسایه مسجد جمعه بودیم، منزلمان در محله حمام قاضی بود و با شهید آیت‌الله دستغیب حشر و نشر داشتیم و زیاد خدمتشان می‌رسیدیم. حتی می‌توان گفت از دوستان نزدیک خانواده‌شان بودیم، مبادلات سیاسی و فکری داشتیم و به قم و برای امام از طرف ایشان پیغام و نوارهای سخنرانی‌شان را می‌بردیم و از آنجا هم نوارهای امام را به شیراز می‌آوردیم و تکثیر و پخش می‌کردیم. از این جهت یکی از خالصان ایشان بودیم و ایشان هم به ما خیلی محبت می‌کردند. ما جلسات زیرزمینی داشتیم و اخبار را از روحانیت می‌گرفتیم و در خط آنها کار می‌کردیم.

منبرهای ایشان بسیار جالب بودند. یاد هست ثریا و فرح که به شیراز می‌آمدند، ایشان روی منبر در مسجد جامع صحبت می‌کردند که اینها می‌خواهند مسلمان‌ها را فریب بدهند. موقعی که به شاه‌چراغ می‌آیند، یک چادر کرایه‌ای می‌اندازند روی سرشان. می‌خواهند ما را گول بزنند. این آگاهی از همان کودکی در ما ایجاد شد و اگر هم ما مبارزه‌ای می‌کردیم، از ایشان بود و در خدمت ایشان بودیم.

با توجه به حساسیت ساواک، در مورد نحوه توزیع و انتشار اعلامیه‌ها و نوارها توضیح بیشتری بدهید.

در مسجد صدای آیت‌الله دستغیب را ضبط می‌کردیم و بعد در منزل خودمان، همراه با آقای جلالی، آقای سودبخش و دیگران، نوارها را تکثیر می‌کردیم و وسط آنها را با چوب خراطی می‌بریدیم، دو طرفش را مقوا می‌زدیم و آن را وسط نان سنگک می‌گذاشتیم و در مسجد به هر که اعتماد داشتیم، می‌دادیم و می‌گفتم این سخنرانی آقای دستغیب یا امام است، مواظب باشید که گیر نیفتید. اگر هم گیر افتادید، نگوئید که ما به شما داده‌ایم و بگوئید که انداخته‌اند در منزلمان. این الفبای مبارزه امام بود. حتی خانواده‌هایمان هم خبر نداشتند که ما فعالیت زیرزمینی داریم. با همه آقایان در فسا، جهرم، بهبهان، کازرون و ... ارتباط و تبادل نوار و اعلامیه داشتیم و اینها را مثلا وسط کارهای تریکو تولیدی‌مان به قم و از آنجا به تهران می‌بردیم و بسته‌بندی و بارنامه می‌کردیم. معمولاً ۲۰، ۳۰ صندوق و کارتن می‌شد. اینها را مثلا در منزل بستگان دور در گل کوب، خیابان آستانه، خیابان قآنی دور نگه می‌داشتیم و آنها را به صورت مخفیانه توزیع می‌کردیم. ساواک تا ۶۵ سال موفق به شناسایی ما نشد.

چه اقدامات دیگری در جلسات مخفیانه انجام می‌دادید؟
مثلا عکس امام خمینی را به تعداد مسجدها، تکثیر و پخش می‌کردیم، حتی در بعضی از مساجد عکس امام را هم می‌زدیم. متولی آنجا می‌گفت که زدن عکس در مسجد برای من دردرس می‌شود و ما تلفنی با او صحبت می‌کردیم که اگر

در جلسات شب‌های جمعه که شهید دستغیب به منبر می‌رفتند این مطالب را می‌گفتند که: «ای شاه! خاک بر دهانت، خاک بر سرت، توجه می‌دانی، تو چه می‌فهمی؟» این طوری صحبت می‌کردند که خیلی از جوان‌ها داغ می‌شدند، فدائی می‌شدند و ایشان نیز می‌گفتند: «شما بچه مسلمانید، اگر پدرانتان هم معصیت‌کار باشند، یا علی که گفته‌اند.» و با همین لفظ خیلی ساده و خوب حرف می‌زدند که این خودش هنر است.

روحانیت مبارز قم اطلاع داد. آنها هم دستور دادند که همه به قبرستان قم بریزند و در آنجا جسد را باز کردند و نگاه کردند. در آن حوادث دو نفر از پاسبان‌ها کشته شد و رئیس شهربانی مجروح شد. ما هم در شیراز ختم گرفتیم و بسیاری از جوانان به مسجد آمدند. واعظی که سخنرانی کرد، دستگیر شد و حتی در جلوی مسجد، پدران بچه‌های کوچکی را که دستشان در دست پدران بود، دستگیر می‌کردند و به شهربانی می‌بردند. در مورد انجمن ایالتی و ولایتی که آقای دستغیب صحبت کردند، بحث این بود که باید بهائیت آزاد شود و اینها موجودیت



می‌شدند. از این جهت ما آگاه بودیم. بعد از ظهر بود که جهانگیر تفضلی از رادیو اعلام کرد که امام دستگیر شده‌اند. همان عصر خدمت شهید دستغیب رسیدیم و از ایشان خواستیم منبر بروند. تابستان بود و ایشان در حیاط مسجد جامع منبر رفتند. بعد از منبر گفتند به مسجد نو برویم. ماموران ساواک در آنجا بودند. مرحوم آقای ساجدی در آنجا در مورد بی‌حجابی فرزندان شاه صحبت کردند و گفتند: «ساواکی‌ها کلاً ۳۰ هزار نفر بیشتر نیستند، ولی شما مردم ایران ۳۰ میلیون نفر هستید. اینها را بکشید. خون اینها دیه ندارد، چون علیه اسلام هستند.» ما تشنه این جور برنامه‌ها بودیم و می‌خواستیم برخورد شدیدی با اینها داشته باشیم.

فردای آن روز قرار بود مردم در تمام ایران یکپارچه پادگان‌ها را بگیرند، یعنی همان کاری را که در ۲۲ بهمن ۵۷ انجام شد، قرار بود در سال ۴۲ انجام بدهیم، ولی متأسفانه جریان درز کرد و ساواک متوجه موضوع شد و همان شب تمام علمای شهرستان‌ها، مخصوصاً شیراز را گرفتند. سرگرد گلشنی، عمومی خانم بنده که خیلی آدم متدینی است، موضوع را به شهید دستغیب اطلاع داد و شهید دستغیب منبر رفتند. بعد هم

گرفت و ما را تحویل ساواک داد که چه طوری اینها به آن جلسه نفوذ کرده‌اند.

در مورد دکتر نهایندی و اعلامیه‌ای که چاپ کرده بود توضیح دهید.

تمام دانشگاه شیراز زیر نظر دکتر نهایندی بود. او از طریق دربار هم معرفی شده بود و یکی از مهره‌های شاه بود. او اعلامیه‌ای را چاپ و در دانشگاه پخش و در آن علناً به چهارده معصوم (ع) توهین کرده بود. یکی از این اعلامیه‌ها را خدمت آقای دستغیب بردیم و ایشان فرمودند: «هر کس که دکتر نهایندی را بکشد، من ضامن بهشت برای او می‌شوم.» عده زیادی از مسجد، خصوصاً دانشجویان دانشگاهی در آنجا بودند. او را گرفتیم و حسابی زدیم و انداختیمش در یک اتاق. بعد رنج‌های شاه با هلیکوپتر ریختند و درها را بستند و دکتر نهایندی را همان شب به تهران بردند. بعد هم شد وزیر دربار شاه و یک پست مهم هم در تهران به خاطر این کارش به او دادند. ما در مطالبمان شاه را متهم کردیم و گفتیم چون دکتر نهایندی معلم ولیعهد است و بهائی است، پس خود شاه هم بهائی است. این مطلب رسید به گوش ساواک و ما را خواستند که: «شما چطوری می‌گوئید شاه بهائی است؟» گفتیم: «به خاطر اینکه دکتر نهایندی چنین اعلامیه‌ای را چاپ کرده است. اگر نیست، پس چرا جلوی آن را نگرفت؟ این که می‌گوید من قرآن چاپ می‌کنم... اینکه دعوی اسلام‌پناهی دارد، کارش با این مطلب نمی‌خواند.» آنها متوجه شدند و به ما می‌گفتند: «می‌دانیم که شما می‌دانید، ولی در مجالس و پشت بلندگو نگوئید. اگر بگوئید، شما را با ماشین زیر می‌گیریم و می‌کشیم.» و با این حرف‌ها ما را تهدید کردند. ما هم می‌گفتیم: «منطق به ما می‌گوید که زیر بار این جور حرف‌ها نرویم. اگر منطقی بگوئید قبول می‌کنیم، ولی حرف غیرمنطقی در مغز ما فرو نمی‌رود.» گفتند: «روحانیت شما را شستشوی مغزی داده است.» حتی به ما وعده دادند که: «تاکسی به شما می‌دهیم، خط تلفن به شما می‌دهیم، ولی شما به منزل آقای دستغیب نروید.» گفتیم: «ما آزادیم و مامور شما نیستیم و حضرت محمد (ص) ما را از یوغ سلطنت و شاه‌بازی آزاد کرده‌اند.»

خبر دستگیری امام در ۱۵ خرداد ۴۲ چگونه به شیراز رسید و عکس‌العمل مردم چه بود؟

ما آن موقع‌ها جلسه‌ای داشتیم و در آن جلسه هم قسم شدیم که مطالبی را که می‌شنیدیم، به کسی نگوئیم مگر به جز به اهل آن. در آن جلسه مطرح شد که شاه طرف ۶ روز می‌خواهد از مردم رای بگیرد و ما مسئول هستیم بین مردم تبلیغ کنیم که رای ندهند و این خلاف قانون اساسی است، چون ماده اول قانون اساسی ایران می‌گوید که ۵ نفر از علمای طراز اول باید بر قوانین مملکت نظارت کنند و کسی در آن زمان نظارت نمی‌کرد. امام هم که نظارت می‌کردند، به آن مصیبت‌ها گرفتار

گفت: «دارو دسته‌تان را بردارید و از مسجد بروید بیرون.» گفتیم: «اختیار مسجد که دست ما نیست. مردم دین دارند و برای دینشان مبارزه می‌کنند.»

شهید دستغیب نیز گفتند: «اگر شعبان مخی می‌خواهد بیاید، ما منتظرش هستیم.» بهمین‌طور، در کوچه بی‌سیم زد که «در مسجد دانشجویها و جوان‌ها بسیار زیاد هستند و مثل اینکه برای مقابله مجهز هم هستند. ممکن است عده‌ای از ساواکی‌ها و مامورین باشند.» شعبان بی‌مخ هم از ترسش اصلاً از خانه سبزی فروش که اسمش جاوید بود و به او می‌گفتند ابول سبزی فروش یا ابول جاوید، بیرون نیامد! یک برخوردی هم با او داشتیم و مغازه‌اش را هم مصادره کردیم.

روزی که شعبان آمد، حدود ۳۰۰ تا ماشین به استقبالش رفتند و او را از فرودگاه با احترام بردند منزل ابول جاوید در کوچه تلفن‌خانه، سه راه مدبر. یک خانه ۳ طبقه بود. شعبان ۳ روز میهمان او بود. روز دوشنبه از فرودگاه آمد و می‌خواست شب جمعه با دار و ستاهش به مسجد جامع بریزد که دید سیلی از جوان‌های پرشور آمده‌اند. شهید دستغیب هم که فرمودند: «بیایند ما را اگر وسط روغن داغ بیندازید. گوشت از استخوانمان جدا بشود، ما زیر بار شما نمی‌رویم و حکومت شما را قبول نداریم.» امام خمینی از سخنرانی‌های ایشان بسیار خوششان می‌آمد.

در مورد این جاوید سبزی فروش بیشتر توضیح بدهید.

این فرد یکی از دوستان علم بود و در دروازه اصفهان تشکیلات و گاراژ داشت. او لات‌های چاقو به دستی داشت و در زمان سید نورالدین هم با قضیه حجاب مقابله‌هایی کرده بود. افراد بانفوذی بودند که همیشه عده‌ای از افراد لابلایی و لات را در اطراف خود نگه می‌داشتند. علم در آن زمان، وزیر دربار بود و می‌خواست به متدینین ضربه بزند و از طریق این اوپاش وارد می‌شد. یا مثلاً می‌رفتند در باشگاه‌ها مدال می‌زدند به سینه ورزشکارها و برایشان حقوق تعیین می‌کردند. ما این چیزها را می‌دانستیم، چون خودمان هم به باشگاه می‌رفتیم و می‌دیدیم که جوانان ورزشکار را به نفع شاه می‌خرند. ما در روزی که تاج‌گذاری شاه بود، شیش چادر تخت‌جمشید را آتش زدیم و کسی هم بحدلله دستگیر نشد. بعد هم به تهران و به جلسه‌ای که باشگاهی‌ها آمدند و مقابل شاه به خاک افتادند، رفتیم و تمام اینها را دیدیم. کارت ورود هم تهیه کرده بودیم و در شهربانی، نادر سلطانی آنها را از ما



تمام دانشگاه شیراز زیر نظر دکتر نهایندی بود. او یکی از مهره‌های شاه بود. اعلامیه‌ای را که در آن علناً به ۱۴ معصوم توهین کرده بود، چاپ و در دانشگاه پخش کرد. یکی از این اعلامیه‌ها را خدمت آقای دستغیب بردیم و ایشان فرمودند: «هر کس که دکتر نهایندی را بکشد، من ضامن بهشت برای او می‌شوم.»

به مسجد نو رفتیم. سرهنگ بلائی رئیس حکومت نظامی شیراز بود. شیراز از نظر رژیم، منطقه جنگی محسوب می‌شد، چون قضیه قیام عشایر پیش آمده بود و ۶ نفر از آنها را هم اعدام کردند. در زندان، بعضی از آنها را دیدیم که می‌گفتند که ما زمین‌هایمان پر از نفت است، چرا به دولت بدهیم؟ به اینها تهمت زدند که فارس را به هم ریخته‌اند. طاهری، حیات، داوودی و شهبازی از این جمله بودند.

من با دو برادر دیگرم به اسم حاج اکبر و حسین ذاکری، در خانه جلسه‌ای را تشکیل دادیم و در این مطلب هم قسم شدیم که در گروه‌های ۳ نفری به ساواکی‌ها ضربه بزنیم، ولو اینکه کشته بشویم. آقای حاج خرنسپدیان که جلوی مسجد نو را فرش کردند، فقط افرادی را که می‌شناختند به درون خانه شهید دستغیب می‌فرستادند. حتی دو برادر مرا نیز راه ندادند و اینها در مسجد کنج دستگیر شدند، ولی من به اتفاق آقای



اینها هم دق دلیشان را سر مردم در می آوردند و با ته تفنگ به سر مردم می زدند. وقتی که هوا روشن شد، به آن خانم گفتم: «این انگشتر عقیق من علامت باشد. هر کسی که آمد دنبالش، لباس های مرا بدهید تا بیاورد». بعد با یک زیرشلواری و زیرپیراهنی، یک کاسه گرفتم دستم و آمدم بیرون به سرباز دم در گفتم: «اجازه بدهید بروم آش بگیرم و بیایم». گفت: «کی هستی؟» گفتم: «خمیرگیر هستم و باید بروم نانوائی خمیر درست کنم». گفت: «زود برو». خیلی خوشحال شدم.

اگر دستگیر می شدم، حتماً اعدام می شدم، چون سوابق قبلی داشتم. می دانستم اگر شهید دستغیب را هم بگیرند، اعدام می کنند. صبح مطمئن شدم ایشان را توانسته اند بگیرند و خیلی خوشحال شدم. پای برهنه رفتم منزلان. مادرم ناراحت برادرانمان بود. گفتم آنها در مسجد گنج هستند. به برادرانمان گفته بودند که با باید بپرید پائین یا اینکه شما را با تیر می زنیم و مسلح کرده بودند که آنها را با تیر بزنند و اینها پریده بودند پائین. بعدها سرهنگ بیدادی که رئیس حکومت نظامی شیراز و به شهید دستغیب علاقه مند بود، به ما در دادگاه گفت که شهید دستغیب در مسجد نو، مطالبی را گفتند که حتی توی گوش این کلاه دو گوش های ترک و عشایر رفت، دیگه چه رسد به شهری های، برای همین حرف های ایشان به دل من چسبید.

این فرد اهل نماز و روزه نبود و ما به او اطمینان نمی کردیم و فکر می کردیم می خواهد از ما حرف بکشد. وقتی هم که با احترام می خواستند ما را سوار ماشینشان کنند، سوار نمی شدیم و می گفتم: «ما به شلوار آبی و شلوار زرد اطمینان نمی کنیم.» که منظورمان شهربانی و ارتش بود. بعد فهمیدیم که شهید دستغیب به منزل آقای سبحانی منتقل شده اند. سه روز در

رئیس حکومت نظامی شیراز به شهید دستغیب علاقه مند بود و به ما در دادگاه گفت که شهید دستغیب در مسجد نو، مطالبی را گفتند که حتی توی گوش این کلاه دو گوش های ترک و عشایر هم رفت، دیگه چه رسد به شهری های، برای همین حرف های ایشان به دل من چسبید!

آنجا بودند و بعد خودشان تلفن زدند که بیایید مرا ببرید. آنها هم آمدند و ایشان را بردند و دو ماه ایشان را ندیدیم. زمان بازگشت ایشان، چون اتوبوس خصوصی بود و عمومی نبود، به آنها پول استخدام دادیم و گفتیم بیایید اکبرآباد و مردم را برسانید برای پیشواز آقای دستغیب و بعد هم برگردانید به مسجد جامع. پول زیادی هم دادیم. بعدها به شهید دستغیب گفتم که من این قدر پول خرج شما کردم، این را پای خمس از من قبول کنید که ایشان نیز قبول کردند و خیلی از ما تشکر کردند. وقتی ایشان به مسجد جامع وارد شدند، به منبر رفتند و گفتند که من در روز قیامت در نزد میزان عدل الهی و مادرم فاطمه زهرا و پدرم علی بن ابیطالب (ع) و جدم امام حسین (ع) از شما تقاص می گیرم و انتقام می کشم که به خانم و بچه های من حمله کردید. آنها با تفنگ به پهلوئی خانم ایشان زده بودند و سر آقا زاده ایشان را شکسته بودند.

خلاصه اینکه در جریان ۱۵ خرداد ۴۲ خیلی مواظب بودیم

سودبخش و ابوالاحرار و دیگر دوستان وارد خانه شدیم. آقای شقایق هم بود. شهید صحبتی کردند و بعد گفتند که من می خواهم استراحت کنم و رفتند. شیخی به نام شیخ حسنعلی رضایی در آنجا بود که طلبه نجف بود و خیلی درس خوانده و فهمیده بود. ایشان روی صندلی نشست و سخنرانی کرد تا مردم خوابشان نبرد. می گفت: «امشب شب عاشورا است و شما طرفدار امام حسین (ع) هستید. فرقی نمی کند. اگر امشب آقای دستغیب را ببرند، ایشان را می کشند. باید با هر چه دارید مقابله کنید».

مردم باور داشتند که حمله می شود. ما هم از سر شب می دانستیم که حمله خواهد شد، از این جهت بیدار بودیم. حدود ۱/۵ بعداز نصف شب حمله شد. من گوش می دادم ببینم سربازها چه می گویند. اینها با تفنگ به سر مردم می زدند و می گفتند: «سه شب است به خاطر شما نخوابیده ایم. به ما گفته اند دستغیب شیراز را گرفته، بروید و شیراز را نجات بدهید.» معنی حرفشان این بود که آقای دستغیب فارس را از زیر دست دولت شاهنشاهی بیرون آورده است و حالا ما نیرویی هستیم که آمده ایم که فارس را بگیریم.

بالاخره آنها شهید دستغیب و آقای محلاتی، آنها و ۵ نفر دیگر را دستگیر کردند و بردند و آقا حدود دو ماه در میان ما نبودند، مخصوصاً ماه های محرم و صفر بدون ایشان به ما خیلی سخت گذشت و ما خیلی ناراحت بودیم. آن شب در خانه شهید دستغیب را با تیر زدند و در باز شد. آقایان پشت در بودند و در را باز نمی کردند. من و آقای ابوالاحرار در راهرو، هر چه را که به دستمان می رسید، پرت می کردیم به طرف سرهنگ بیدادی که سرش مو نداشت و سرگرد ایرانی، جانیکاری که بچه خودش را کشت و به خانمش گفت که بچه از پست بام افتاده است، بچه اش را زیر گرفته بود. این قدر نامرد بود. این شخص همراه ساواکی ها وارد منزل شد. ما دیدیم دارند می ریزند و آقای سودبخش خودش را از بالای پله ها پرت کرد روی یکی از این رنجرها. یک دفعه دیدیم چهار سرنیزه رفت توی شکم ایشان و زخمی شد. بعد هم آمدند بالا و همه را دستگیر کردند.

من بیرون را نمی دیدم و نفهمیدم آقای دستغیب را چه طور بردند منزل آقای سبحانی، ولی می دانستیم که ایشان را برده اند. من به دو سه نفر گفتم که برویم پشت بام و از آنجا مقابله کنیم. به آنجا رفتیم و از آنجا با سنگ و آجر به اینها زدیم و کله آن افسر تاس شکست و او به رنجرها گفت به پشت بام بروید و اینها را بگیرید. ما خاطر جمع شده بودیم که آقای دستغیب رفته اند. یکی از بچه های می خواست بپرد در کوچه که به او گفتم که سربازها در کوچه ایستاده اند، ولی گوش به حرف من نداد و به محض اینکه در کوچه پرید، سربازها او را گرفتند. ما دو نفر بودیم که یکی به یک خانه و من هم به خانه دیگری که بغل خانه شهید دستغیب بود فرار کردیم. تا پریدم در خانه بغلی، یک خانمی بود که به ما گفت: «خدا اجرت بدهد»، ولی شوهرش گفت: «چرا به منزل ما آمده ای؟» گفتم: «آقای عزیز! دارند مردم را می کشند. مگر صدای گلوله را نمی شنوی؟ چرا اعتراض می کنی؟» گفت: «با باید بیرون بروی یا تو را تحویل می دهم.» گوش به حرفش ندادم، کم را در آوردم، انگشترم را هم گذاشتم روی تاقچه. بچه ها یک کمی ترسیدند. گفتم: «ترسید، من پسر خاله تان هستم، عمومی شما هستم. نترسید، بیرون دارند مردم را می زنند و تیراندازی می شود. من از این جهت به شما پنهانده شده ام. چیزی نگویید.» یکی از بچه ها پسر ۱۶، ۱۷ ساله باغیتری بود و به پدرش اعتراض کرد. پدر شاطر نانوائی و خمیرگیر بود. گفت: «باید بیرون بروی.» همین طور که بچثمان بود، ماموران در کوچه را زدند. در اینجا خانم زرنگی کرد و تا اینها وارد شدند، زودی آمد و اشاره کرد و به من گفت: «برادر ناراحت نباش. همین جا باش تا ببینم چه طور می شود.» سرگرد ایرانی با یک عده از ساواکی ها ریختند در خانه و تمام خانه و انبار را گشتند. می شنیدم که سربازها بد می گفتند، چون واقعا بی خوابی کشیده بودند و

گرفتار ساواک نشویم و به بچه ها گفتیم که اگر در آنجا کتک بخورید و شکنجه ببینید، پرونده تان نازک می ماند، ولی اگر صحبت کنید پرونده تان به ۸۰ برگ هم می رسد! از جمله کارهایمان یکی هم این بود که عکس امام را شب قتل ها در مساجد بزیم و می آمدیم در مساجد، درها را می بستیم و عکس ها را می زدیم، طوری که حتی خادم ها هم نمی فهمیدند و صبح مامورین می آمدند و خادم ها را می گرفتند و می بردند، با اینکه آنها کارهای نبودند و اطلاع هم نداشتند که چه کسانی عکس ها را زده اند یا مثلاً موقعی که در چهارراه حافظیه پارچه زدند که مقدم شاه و فرح را به شیراز گرامی می داریم، شب با عده ای آنجا رفتیم. یک نفر به عنوان یک غریب تهرانی با پلیس محل صحبت کرد، یکی رفت در چادر ژاندارمری و او را سرگرم کرد و دو تانمان از ستون بالا رفتیم و آن پارچه را با چاقو بردیم.

در مورد جلسات مخفی تان بیشتر توضیح دهید.

ما اگر کسی را که می شناخیم که مورد اطمینان است، او را برای گرفتن نوار و اعلامیه به قم معرفی می کردیم. اگر کسی توسط ساواک شناخته می شد، دیگر به او ماموریت داده نمی شد. من تا می آمدم توی ترمینال و سر پل، مامورها می ریختند و ساک مرا می گشتند و مرا به کلابتری شماره ۶ می بردند، یا مامورها می آمدند و با دوربین جلوی منزلان فیلمبرداری می کردند و ما را زیر نظر داشتند. مثلاً اگر تاجری از تهران به منزل ما می آمد، فردای آن روز دستگیر می شد که چرا ایشان به خانه ما آمده است. چهار تا پلیس با موتورسیکلت همیشه پشت سر من بودند که مثلاً اگر من با شما در خیابان احوال پرسی می کردم و می رفتم، همین که می رفتم، می ریختند و شما را می گرفتند و می بردند اطلاعات شهربانی و ساواک. ما هم به رفقا گفتیم با ما تماس نگیرید. من شناخته شده هستم. حدود ۴،۳ نفر بودیم که دو تا مامور جلوی در خانه مان گذاشته بودند که هر که بیاید منزل ما، بروند خانه اش را پیدا کنند و گزارش بدهند. هر وقت فسا، بهبهان، کازرون و شهرهای دیگر می رفتیم، کارتن های ما را می گشتند، ما هم کار را دادیم تحویل یک کسی که او را نمی شناختند و به بچه ها هم می گفتیم که مواظب باشید رفتار تان مشکوک نباشد. اگر مامور پشت سر تان است، برنگردید نگاه کنید، چون مامورین کلاس دیده اند. وقتی که برگردید، شما را تعقیب و منزلتان را پیدا می کنند. کار به اندازه ای سخت شده بود که اگر یک کسی می ترسید و اعلامیه را پاره می کرد و می ریخت در حلب رفتگرها، صبح می رفتند و اعلامیه را می چسباندند و سپور را می گرفتند. این قدر قافیه برای ما تنگ بود و ما باید در آن شرایط کار می کردیم. حتی در خانه هم نمی توانستیم مطالب را افشا کنیم. در مورد امام خمینی نامه هایی نوشتم که ۲۰ خط شد و هر خط را یک نفر نوشت.